

مسابقه‌ی بادبادک‌ها

این قسمت: وقتی با هم هم‌فکری می‌کنیم



راوی: پیمان

داستان



فاطمه سرشاری

خانواده رفتیم به یک زمین بزرگ برای مسابقه. آسمان پر از بادبادک‌های رنگارنگ شده بود. یک کم استرس داشتم. داور دوم مسابقه که سوت زد، نخ بادبادکمان را محکم گرفتم و با کمک پوریادویدیم. بادبادک خندان کم‌کم بالا رفت. بالا و بالاتر! پروانه از خوشحالی دست می‌زد. هر کسی سعی می‌کرد نخ بادبادکش را درست بالا و پایین ببرد که بالاتر برود. بعضی پدر و مادرها عکس می‌گرفتند و داورها نمره می‌دادند، گذشت. با سوت داور سوم همه بادبادک‌هایمان را باید جمع می‌کردیم. هیچ‌کس دل توی دلش نبود. داورها با هم مشورت کردند.

بچه‌ها و مامان باباها با هم حرف می‌زدند. ما سه تایی کنار هم ایستاده بودیم و مثل بقیه‌ی بچه‌ها منتظر نتیجه بودیم. قلبم آن قدر تند می‌زد که اولش صدای داور را نشنیدم. یک دفعه پروانه شانه‌ام را تکان داد و گفت:

«هی... پیمان، پیمان، مارو دارن صدا می‌زنن.»

- نفر اول؛ پیمان، پوریا و پروانه رضایی.

نفر دوم؛ میلاد جعفری.

نفر سوم؛.....

گوشم زنگ می‌زد هیچ چیز را نمی‌شنیدم. خوشحال بودم. پروانه می‌خندید و دست می‌زد و پوریایمی گفت: «دیدین برنده شدیم؟» جلو رفتیم و جایزه‌مان را گرفتیم.

علی و احسان و بقیه‌ی بچه‌ها برایمان دست می‌زدند. مامان گفت: «چون با هم خوب همکاری کردین، اول شدین.»

من به بادبادک خندان نگاه کردم و فهمیدم که

مامان راست می‌گوید. اگر هرکدام تنها

بودیم، شاید بادبادکمان عالی نمی‌شد و

اول نمی‌شدیم.

از یک هفته‌ی پیش که خبر مسابقه بادبادک‌بازی را شنیده بودیم من از تجربه‌های بادبادک‌سازی بابا و مامان آن قدر پرسیده بودم که می‌شد با آن‌ها یک کتاب بنویسم. سرانجام روز جمعه رسید. حاضر شدیم.

وسایل را از قبل توی دوتا کارتن مقوایی گذاشته بودم. قرار بود همراه بقیه‌ی بچه‌های مجتمع داخل حیاط جمع بشویم و برای مسابقه، بادبادک درست کنیم. من و پروانه و پوریا تصمیم گرفته بودیم که یک تیم خواهیم و برادری داشته باشیم. بچه‌های دیگر هم سر ساعت، با وسایلشان یکی یکی آمدند. داورها از پدر و مادر بچه‌های مجتمع بودند که همان اول قوانین مسابقه و زمان تمام شدن کار و گروه‌بندی‌ها را مشخص کردند و بعد پشت یک میز نشستند. بابای احسان در سوت ورزشی اش دمید و شرکت‌کنندگان شروع به کار کردند. اولش نمی‌دانستم از کجا شروع کنم، اما نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بچه‌ها هرکدامان بخشی از کار روانجام بدیم. من کارهای مهم روانجام می‌دم. بذارین من پایه‌ی بادبادک رو درست بکنم.» بعد با دقت چوب‌ها را به هم بستم و شکل بادبادک را ساختم. پوریا هم کنارمان ایستاده بود و هر چیزی را که لازم داشتیم، مثل نخ، چسب یا کاغذ، سریع برایمان می‌آورد. پروانه گفت: «من می‌خوام روش نقاشی بکشم!» همه مشغول کار بودیم که علی آمد: «شما چسب دارین؟» خندیدیم و گفتم: «آره و چسب را به او دادم.»

کم‌کم بادبادک‌هایمان آماده شدند. گفتم: «حالا اسمش رو چی بذاریم؟» پروانه خندید و گفت: «بادبادک خندان!» پوریا دست زد و گفت: «هورا! بادبادک ما بهترین بادبادک دنیا شده.»

چند ساعت بعد همراه همه‌ی بچه‌های مجتمع با

